

بانو

رقبه ندیری

در سو



شده بودند و خلیفه سنگ خود را به سینه می‌زد. تاب نیاوردی، بیرون آمدی و در خود فرو رفتی، اما صدای گریه بانو در شهر پیچیده بود و مردم درها را می‌بستند و در پستوی بی‌خیالی می‌خزیدند تا شاید... ولی آسایشی در میان نبود. آنها تقدیر خویش را رقم زده بودند و در جواب بانو که شب هنگام با همسر و فرزندان به در خانه‌شان آمده بود، گفته بودند: افسوس دیر آمدید و ما با دیگری بیعت کردیم. اگر شما پیش‌قدم می‌شدید، در اولویت بودید، و این‌گونه بانو دلش شکست. صدای گریه بانو می‌آمد و در کوچه‌ها می‌پیچید که پس از آن روزهای شوم و ماجرای هیزم و در و دیوار، کاری جز گریه از دستش بر نمی‌آمد. چرا، می‌توانست مو پریشان کند و دست به آسمان اجابت بردارد که خدایا! وای از این همه ستم. و خدا زمین و زمان را به هم می‌ریخت و شاید صاعقه و طوفان می‌آمد و شهر و هر چه در آن را با خود می‌برد یا می‌توانست از خدا فدک دیگری بخواهد تا مردم بدانند که بانو نیازمند درهم و دینار دنیا نیست یا حتی می‌توانست بار سفر ببندد و مردم شهر را به خودشان واگذارد و دنبال زندگی خود باشد، اما به رفتن نیندیشید؛ چراکه نشانه رحمت خداوند بر زمین بود، اگرچه زمینیان او را نمی‌خواستند؛ از این درد بود که می‌گریست برای تقدیری شوم که مردم شهر با آن بیعت کرده بودند و همان مردم از صدای گریه‌اش به تنگ آمده و زبان به اعتراض گشوده بودند. در خود فرو رفته بودی و در بهت این سؤال که چگونه می‌شود مردمی این قدر زود راه آمده را پس برونند و سر از بیابان بیراهه درآورند که خبر آوردند: بانو درگذشته است. غروب بود. امامت را دیدی که چند بار فاصله مسجد تا خانه‌اش را زمین خورد و باز برخاست. به خانه رفت و صدای ناله‌اش با ضجه طفلان مادر از دست داده درآمیخت. تو هنوز در خود فرو رفته بودی و در غربت بانو قدم می‌زدی که مردم، همان‌ها که تا چند لحظه قبل بانو را می‌دیدند و ندیده‌اش می‌گرفتند، برای تشییع آمده بودند تا بی‌خیالی گذشته‌شان را بپوشانند، اما ابازر صدا بلند کرد: باز گردید که بدرقه این مسافر به بعد موکول شده است. همه بازگشتند و زندگی خویش را از سر گرفتند بی‌آنکه بدانند بانوی شهرشان بی‌نام و نشان خواهد رفت و تا همیشه‌های دور در شهر سوز خواهد آمد.

باد می‌آمد و چنگ می‌انداخت به ساقه‌های ترد و تازیانه می‌زد به نخل‌ها و درها و دریچه‌ها. غباری که به هوا برخاسته بود، هوای نشستن نداشت. صداهایی که در باد می‌پیچیدند و گم می‌شدند، تو را به این سو و آن سو می‌کشاندند. در یکی از خانه‌های شهر بانویی میهوت سوگی سترگ نشسته بود.

همسرش با تنی چند، پیامبر روزهای میادا را برای مهاجرتی ابدی مهیا می‌کردند و بسیاری از دیگران بی‌خیال، در باد به سمت ناکجایی شوم می‌دویدند. سقیفه در باد می‌پیچید و خود را به در و دیوار آن خانه مغموم می‌کوفت و هرازگاهی از افراد خانه می‌کاست. همه‌های گوش‌هایت را می‌آزد. ایستاده بودی روبه‌روی همان خانه سوگوار که مردان رفته باز آمدند و دست هر که در راه را، به دست پیر خویش ساییدند.

تازه فهمیدی شهر ایستن، یار خویش را بر زمین نهاده است. فریاد زدی آی! شما آیا همان افراد روزهای گذشته‌اید؟ یا امروز خدایتان را قبل از پیامبران به خاک سپردید؟ آیا پیمان نزد شما این قدر بی‌بنیاد است؟ آن مرد کیست که این چنین بی‌پروا از او دم می‌زنید و سینه شتر خلافت را برای دوشیدن به دستش می‌دهید؛ سینه‌ای که پس از این، از آن خون خواهد جوشید. صدايت به کسی نرسید که همه مست آمدند و رفتند. تو ماندی و هنوز باد می‌آمد. پلک زدی. چند سوار از دور رسیدند که ما را خلیفه از فدک رانده است. کلمات سقیفه، خلیفه و فدک، مثل پتک بر سرت فرود آمدند. یاد بانویی افتادی که زیر آوار اندوه مانده بود. امامش را کنار گذاشته بودند و اموالش را به یغما برده بودند که در خانه باز شد. بانو با تنی چند از زنان قبیله‌اش به سمت مسجد رفت. صدای ناله‌اش را همه شنیدند که در تانیه‌های متراکم از درد و رنج به آسمان قد کشیده بود. مردم با صدای ناله او گریستند و شیون کردند. و تو پی سخنان بانو رفتی که زبان به شکر و ثنای خداوند گشوده بود. گویا پیامبر رفته باز آمده بود یا روزها به عقب رفته بودند. بانو اما همچنان حرف می‌زد تا رسیدی به این فراز: «هر شتر دیگران داغ زدید و جهان‌مداری را بدون استحقاق، مرکب سواری خود کردید، در حالی که لایق سواری آن نبودید و نیستید.» اهل مسجد سنگ

